

( ۲۷۷ )

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامت با دیگران باری مکن جویری که با ما میکنی

### نعمت فساتی (مناسر)

رفت کاوس و بصد حسرت بجا کشور گذاشت از فرینون فلک فر سرشد و انسر بماند  
طاق قصر خود مکش بر آسمان کاند در جهان طاق از کسری گذشت و نصراز قیصر بماند  
دل منه بر گنج زر مانند قارون زینهار زانکه در دنیا نه قارون و نه گنج زر بماند

### نعمت تبریزی

سر موتی طمع نادر متاع این و آن داری مرام خویش را دائم بدست این و آن بینی

### نعیم اصفهانی

باز شده بوستان رشک بهشت برین صورت هستی گرفت لطیفه ماء و طین  
بصورت گونه گون آمده ماء معین مستق و بادام و جوز فندق و زیتون و تین  
ترنج و نارنج و سیب آبی امروز و ناز  
ماغ توانگر نگر شکر او تنگ تنگ انالیش کونگون در ایش رنگ رنگ  
سیم و زرش کیل کیل لعل و درش سنگ سنگ زمردش مشست مشست زبرجدش چنگ چنگ  
خزانش گوه گوه جواهرش بار بار

طبیعت لعل ساز لعل تراشیده باز لعل تراشیده را پهلوی هم چیده باز  
پهلوی هم چیده را بتقره پیچیده باز بتقره پیچیده را حقه پوشیده باز  
حقه پوشیده را بنام نامیده باز

بر زبر شاخ بین سبک سیمین ذقن نیم رخ سرخ دوست نیم رخ زرد من  
عاشق و معتدیق کی رود بیک پیره بی غلطم عاشقی است کشته و خورین کفن  
بجرم دلدادگی زدند او را بدار

طاره بیجان تاك سپهر آئین بود حوشه انگور و سهیل و پروین بود  
بشاخ بلوهری دسته نسرين بود یا تکف شمع شهر سبحة سببین بود  
یا نگلوی عجز عقد در شاهوار

مهندس طبع ساخت زهدوانه کره  
جزیره و بحر و بر بینه و کوه و دیزه  
علوم جغرافیا درج در آن یکسره  
گرت باید زدن معروض یلک دایره  
بزن خط استوا بر خط نصف النهار  
چهره فصفاى او از چه بر از گرد شد  
گمان بریم همچو من جهت غم و درد شد  
چنانکه من گشته ام ز هجر زار و نزار  
بازتر آمد ز در جلوه گمان دوست دوست  
چه حای پزهنست بش در دوست دوست  
ساقی مجلس بخون در دگر یاز بار  
دیده چه کار آیدم اگر بچوید لغات  
من چه کار آیدم اگر باشد لغات  
جان بچه کا آیدم گرت سارم تار

### نعیماء شیرازی

بر محبت مرحوم آله و اسوان کره  
بسم الله الرحمن الرحیم  
گناه دهن در انور کند سرکه دانه  
گود فرسوت بر ... و فقی بند  
صد سحر در ما و یکده ادا توان کره  
بناکه در هر قسمی رو نه ما توان کره  
این حکایت هم در روز جزا توان کره  
که سپسم بر خویش ز نوبت کسی

### نغمه خراسانی

گر شمع این بود ایمن جان آبی در کام  
اگر باران بود آنجان لب آبی در نهانی  
نغمه خراسانی

دی بر جان حلابو اگر آرد جنت  
چون کند در مادر عشقش بی ما  
عوض روز قیامت لب نهانی را  
خنده آید عقلا در ما و بر مدبر ما

تیر ییکان کزنده یعنی آه بی تاثیر ما	گر چه کاری نیست اما بی نترندی نیست هم
به طلبی توان داد بک گلستانرا	منال بردرش از کثرت رقیب بقی
همانا از بهشت آورده اند این سبز پوشانرا	نابین سرو و صنوبر های ستاری نعلیمانند
که آه من در آرد از در امروز فردا را	بگناه محشر انگیزش هر روز آتش و ترسم
ستم مانگشت صبا رشته جانرا	تا پیش تو یاد آورد من خسته بونرا
در وادی عشق تو چون ریگ بیابانها	نی ریخته بی قیمت نقد دل مشتاقان
تند غنچه گل و گل نیز بردند بدانها	بمعرف چشم خروش کآمد چمن غنچه
آب ریزد برون صبحدم از خانه ما	سکه ریزد ز مژه اشک نکاتانه ما
گرد چو مار سیه سایه نهال مرا	گشت چو سوی چمن برفت لاله مر
در شکن در شکنش این تن غم فرما را	موی در نامه بود شرط خدارا قصد
که سرآیدی وجودم ز غمت گریانست	به عرق بر تنم از تاب و تب هجرانست
تا بد که از تواضع مست اعتماد نیست	چندان آه ز پرستش چشم تو شاد نیست
روزی کفله نهفته که آسیب نهد نیست	احتیاب بزیب نامز حیرمان چراغ عبس
من اگر کشنیم بهتر ازین روزی نیست	نی جو روز فراق آمد و ناسوزی نیست
از گل عشوه گل و زخاک عاشق خار خاست	بجانه زنی جوی خار و گل از گلزار خاست
هرگز چنین تسی نه بگویم چنان گذشت	گفتی چنان گذشت تب غم ندیده
وقتی کفله رحم نه تیر از کمان گذشت	رحمی بحال حویث بقی کابن شکاربان
سته است اگر داری در دیگر بسته است	بر ما در قول دعا بر بسته است
نی رفیق آهسته ره کاینجا مرا یا نر گنست	رسد گویش آسمانی گنستز مشکب است
روای بر جان گرفتاری که اندش برداست	نست و یانی همی نر دند اگر بردست و یانست
جسته در گس مژه روی مه بر روز بخت	بخت و آید بی او بر بند ز بساری و رشاک

چنان نارکست آن تن نازنین	که از تاب اندیشه تب میکند
دل در میان رخ و زلف او	در افتاده روزی شب میکند
بوشی تبم از سحر ندرد	** آهم خسر از اثر ندارد
این غم که رهش مباد جانی	راه از دل من بدر ندارد
گر ز خاکم گل بروید گل بچند گل بپوید	** بخت آنم گو که نامش خوش بخندد خوش بگوید
شمع مجلس گو تو ناشی از هوا پروانه بارند	ور گل گلشن تو باشی از زمین بلبل بروید
ترک جان میگویم و میگیرم از لعل تو بوسی	هر که دست از جان بشوید هر چه میخواهند بگوید
خرا افند آن سحر و نقی راهان تو قصه نبست چایز	گل سرد دارد تشوید گل تکف دارد نبوید
اثر اتمت معنی است که هر جا بلی	** صورت لیلی و محمود مهم الفت دارند
چه عمو زوب دشمن نه محبت دلخنا	** کشاکش نهایی پدر از پسر بر آرد
رو در آینه ز آرو نماید که نظر	** وقت برگشتن از آرونی هر اموش کند
چرا همه حسیبت بر من چنان تازد میسازد	** حوشست این مرهم اما داغ حرمای تازه میسازد
هنگام رود عس تازه سازم عهد دیر بدار	جویماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد
نسیم که دل از شوق دلایم معیبه	** کامی نکند حاصل و ناکام بمرود
یکروز دگر برسن من کی بسکلف	کاین حسنه اگر روز زید شام نمرود
رونی ز آن مرغ گرفتار که از وی	صیاد شود غافل و در دام نمیرد
درد مرسان هزده بدن دود مرانا	کم حوصله و لذت بیعام نمیرد
هنگام شدن در گس چشم تو بقی را	بدر که ز کج گردی انام نمیرد
حق در صفت چه معجونی زمان ناید چه بگوید	** نه آن گیرم که غیب آرزو میروم رفعت و فرصت شد
کمان حس ز بیگانه خویش هم نشاند	** که حسن بوسهی اول سال ز بدر گردد
روجه بقتله مساز حجرو سگر	** بلکه مرادت ملک نگاه بر آید

دیوان حسن زبرو زبر شده تا از آن	بیت بلند ایرووی نو انتخاب شد
بزم وصل دل از هجر کی خیر دارد	** هر یص ماده چه یروای در سر دارد
علاج سرکشی او تغافل است و دریغ	** که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد
اوالموس طی بیابان مشقت نکند	** قطع این مرحله جز پاید محبت نکند
عشق همدرد زلیخا بکند یوسه را	** مرصی بیست محبت ده سرایت نکند
چنان از حرص چشم منده در دیدن شععی	** نه چون پروانه بنداری انگام نال و پر دارد
از حتم و مهر قهر و لطف کین هم میشود	** آنچه یاری عاشق اینچنین هم میشود
عاشقان نامی بجز و ناتوانی داشتند	** کوهکی آخر بزور این قورمرا بدنام کرد
در عشق تو بی تاب و توانم چه توان کرد	** دورت ز تو کردن نتوانم چه توان کرد
گفت آنچه توان گفت برویم چه توان گفت	** کرد آنچه توان کرد بجام چه توان کرد
بوی گل میخوامی جامی بر کف چه میدانی	** که احوال تویی دستان یا در گل چه میآید
معنوم حواهدت شدن آخر وفای غیر	** و را سکیده بجها امتحان هنوز
سپید عشق گرمست آنچه جان جسم همسنا کش	** نه سرد بعد صد سال بگذاری دست بر خاکش
دیگر باری حالش بر دل گرم که ره دارد	** نه میگردد در گمی هر زمان روی عرفنا کش
دلبر میبوزد تا دیگر تنها دام افتد	** چو آن مرغی نه دارد و برای صید صیادش
دل بر از غم چون درین محبت سر اینشانمش	** یکطرف غم یکطرف محبت کجاست نامش
میکنم همه من غلط هم میکند جانان غلط	** شکوه من بیداد و هم این غلط هم از غلط
داده میدانم بدودی و ده چه سازم چون کنم	** برد فرمان غلط تا بودن فرمان غلط
تربسم آخر حالگ گورسان بومیدی شود	** آرزوهائی کزو شد در سر بر تو جمع
بوی نه حالگ کف پای تست افسردل	** اگر کتدر تو سر حالگ نه بر سر دل
تسی جدا ر تو در ستری هزار ندارم	** نه تکیه مردم شمیر آزار سازم

اینم، بودید عشق آن گناه خشک نه هرگز  
 ز آه گرم من ای همیشه بر سر نه ایستب  
 من بتقریبی در آن کو پای در گل داشتم  
 اینکه بیست میزدم فریاد و میرفتم ز هوش  
 خوشخو می دیگر آنجا گاهگاهی میگذشت  
 از خندنگ غمزه شوخ دگر بود اینکه بود  
 راست گویم عشق زلدار دگر بودم نقی  
 چون جین بروی تو من با توان کشم  
 من نه اشکم کز ترپها عالمی را ترکم  
 سمع مجلس نسیم کز شعله در پیش جمع  
 آن چشم ندارم که حیوانات بیند  
 از ناب روح تو در توان مگر بیست  
 آهم هلاک حافی است اما بیرون مار  
 ای بخت نه از بدبخت من بخت نمیخواهم  
 سگری گریه خاک من که غم بعد از هلاک من  
 ای مثل من ز دیده نووی مثل تو کم دیده من  
 فرهاد من در یک روز گردید بر قدر توان  
 و خفته شد «سحر باغی در گلبرگ تو  
 او قدر ناز فریخته من تر بهجز «سحر  
 دل با خیالتش رو بر و من تا «سحر در گشتگو  
 و خود زده می نامدعی در حالک و خون مسکین نقی  
 چون کرد قصد سوختنم چشم مست او

حیر ز آمدن و رفتن بسیار ندارم  
 جو شعله در اثر خویش اختیار ندارم  
 کافر مگر ذره مهر تو در دل داشتم  
 صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم  
 ز اسبب عمری سرکوی بوسول داشتم  
 پیش چشمت حال مرغ بیم بسمل داشتم  
 عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم  
 این قدرت از کجاست مرا کاین کمان کشم  
 با آه گرم کز بی نابی آتش بر کشم  
 هر زمان بر حیزم و جا کستری بر سر کشم  
 یا آن روح همچو آفتاب بیم  
 میریزم اشک تا در آت بیم  
 سر از غلاف سینه جو خورنده خنجر من  
 ای شعله زین بر حیز بر نخت من آتش زان  
 جو مرغ آشیان کم کرده گرد گرد حالم من  
 بر من بسی نگرسد و بر تو کسب نمیگزیده من  
 یکجور «سحر ز سنگ او صد جوی حور از دیده من  
 حار و حسک ز رهگذر یکیک «سحر گان چیده من  
 مانند سرو «سحر «سحر دایده او نالیده من  
 گرد دلم گزیده و گرد سرت گزیده من  
 حوی حسرت او خورید او خاک کی طلب مالیده من  
 آتش ز دل گرفتیم و دادم دست او

از دهنش تن جان بلب من نبرد راه  
 رفتی و خموشم نه در آغاز مصیبت  
 جز سوی گریبان بقی راه نداده  
 در گلخی نماده که بر سر میکند  
 نیست در عشق دل شاد ندیدی چه دید  
 قطره حوی که بریزد در سه ریاض گلی  
 بوی هوس معنا رخ ز طرف نام که دارد  
 میرسدم بگوش جان ناله کوس رحلتی  
 ای که نکرده در ذات سور معنی تو  
 دل نکسی نداده و وزی دل برفته  
 سادپی نظار تو دل نامید بسته ام  
 صروتون و عشق بر دین رفته و مانده از نفی  
 جان پند بر نفی و ما را گذاشتی  
 چون کوه داشکسته بر تپان و سیفه چاک  
 چاک شد لب و زبان و زهره زهت صبر  
 در خیز و حرفی از لب شکر شکن بگو  
 نازک تی که رشته جانم هکار ساخت  
 آگه نمی است حال من ز حال من میرم  
 هر چه در دهان من بر سر حمیده است  
 بر تو چه گر خموشم که ما را من هفوز  
 زودش نهان و چشمه بلندین کاین پسر  
 گدازد بخور و همه در یاد برکشند

ای مرغ سراسیمه برو زنت نبرد راه  
 مانده یکچند شبیون نبرد راه  
 آن دست تظلم که بدامن نبرد راه  
 از دست حوی گرم تو خاکستر آتشی  
 یادتهای ز غلامی پداری ز سیری  
 در هوا گوی برو مالی و گردد بلبل  
 درخت میوه حطرها رسنگ راهگذاری  
 یار وداع میکند صبر و تکب همی  
 هر فس آتشی مزین بردلم از نصیحتی  
 سبی غم جو رده میشود حکایمی  
 همه چو زمین نشسته بر راه ابر رحمی  
 حای و آتش غم چشعی و اشک حسرتی  
 ما را غریب و بی کس و تنها گذاشتی  
 بالاب بر تنگیز هجران گذاشتی  
 درد و حسرتا که دروا بیست اشرف  
 سوال چند دور جدائی بمن بگو  
 چون ساخت باز رفتی تا کفن بگو  
 بر وضع من نظر کن و احوال من میدرس  
 تا گوش این که از غم هجرش کشیده است  
 چشم امل بسته می آرمیده است  
 از عصر و نخل خورد و عالم ندیده است  
 کاین دو جوان گوی و جوانی چیده است

ز پیا برای تو باید قتاد من که فتادم  
سری نگری تو باید دوید من که دویدم  
بسیته داغ تو باید نهاد من که نهادم  
بدل هوای تو باید بهفت من که بهفتم  
بجان نلای تو باید حرمد من که خریدم

### نور جهان بیگم

مقتل چون معنی گر خاطرت حوشنود میگردد  
بجان منت ولی تبع بو خون آلود میگردد  
تراه تکمه لعلست بر لباس حریر  
تنه است قطره حور منت گریبان گیر  
نام تو اردد و زدم آتش بجان خویش  
در آتشم چو شمع زدست زبان خویش  
تا بصورت بده ناشده سرت معلوم  
بنده عشقم بر هفتاد و دو ملت معلوم

### نورس قزوینی

همدرد ما کسی است که داعیش بردلست  
باما درید یار همین لانه آشناست  
سوزم تا سوزم دیگر را  
در آتش چوب ترتهها بسوزد  
خزان آمد که هر رگی نگلش رنگ من گیرد  
صدا تاوان حسن رفقه گل از چمنی گیرد  
بدانه سر بکوی کیست این ره که از غیرت  
قدم هر جا بهم زدن سر راهی بسن گیرد  
عزم سفری دارم که همسرم گزند  
زیر بار سر میرم که چندانی  
عالم از من بهره مند من خود از خویشی نصیب  
نخل نار آور نماید نکار خویشی  
تا به ملول مرغی بدل که شد ملائت که  
نه بادهای مسان نه نگر بهای مستی

### نور علیشاه اصفهانی

اگر چه زهی و کشتی زدوریت مان  
با که جز تو نخواهیم خوشها یاد  
مگر حباب دوام از جهان نظر مست  
وگر به ایشو اندازد بدیده جوانب اعتماست



هرگز خبرم ز یاوسر نیست      بر پای تو تا نباده ام سر  
 \* \* \*      \* \* \*  
 سحر آن نرگس جادوی تو می چیزی نیست      فتنه در خواب عدم بود نه من میگفتم  
 \* \* \*      \* \* \*  
 ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند      از تغافل و زنیسمی میکشد مرا زنده میکند  
 \* \* \*      \* \* \*  
 مایل بشمایل توام دل      ایندل بشمایل تو مایل  
 \* \* \*      \* \* \*  
 که شد بر درگاه او منزل من      نه تنها منزل از شد دل من  
 چه گلها سر بر آرد از گل من      بدانه آخر ز داغ دل من  
 \* \* \*      \* \* \*  
 رحیز نه رفت زندگانی      ای خفته درین سرای فانی

### نوروز علی یک شاملو

فتادگان ملک سرفرو نمیارند      ربیب نگردد سر آسمان نمیکردند

### نوری اصفهانی

در غمزه تو بتاراج برده حوصله را      مرغ اگر ز جفای تو سه زخم گله را  
 \* \* \*      \* \* \*  
 بندر حواهم آن شوخ تا مسلمانان      بهشت نیست مکافات، جتبه هرست  
 اگر خدای میآفرید هجران را      دردد رشک من مبتلا چه میکردم  
 \* \* \*      \* \* \*  
 بتوان بود اگر ما دل غمناک آنجا      شعله ز آتش نورج هر و شب بهشت  
 گل حوی بهوی نظر یاک آنجا      چمت تازه بر باد که حوض میشکند  
 بتسید زغم عشق نو بر خاک آنجا      خاک کویت همه در دیده کشم با زگری  
 \* \* \*      \* \* \*  
 ندک تنگی داشتنم که کردم خورشرا      گفتمی چرا دادی ز کف آنزلف کنایه کید  
 \* \* \*      \* \* \*  
 شادی دم مرید بود حسرت فزا درویشرا      عدم هجران صرف شنسوی خودم دیگر بخوش  
 \* \* \*      \* \* \*  
 نه همجو جمع کشیدنی سری خلوت ما      جهان فروز شد امشب چراغ صحبت ما  
 نما رعب نکرد آنچه کرد حیرت ما      هرود حیرت و گم گشت لذت دندر  
 ز بونی که بوده است در طبیعت ما      کشیدند ایبر دشمن برای خاطر دوست

سازگاری نیست یا طبع هر ای خانه را  
 نور خورشید دیدت از بازگشت ماند  
 حجاب از چیست برقع بره کن رخسار زبا را  
 کدام روز غمت کشوری بهم بود است  
 بدام عشق تو آن طایریم که در همه عمر  
 کسی که بر سر زلف تو بنگرد داد  
 جای ترحمت من کز جنون عشق  
 دور از و در سینه دل با چشم روشن دشمن است  
 خوار تر رانم که گویم دشمنی دارم و لیک  
 عشقم بلد مرنبه چون روز اولست  
 پروانه صد چراغ گزید و مرا همان  
 در آشنائی تو سر رهت عمر و تو  
 چاک دلم بصیسی از درختی بداند  
 سردای تو در جان خردمند گنجد  
 از ما بحلی لیک ما در زین همه بیداد  
 ما بیچارگان میسند این ظلم و مکش ما را  
 غباری از عنایت در دل غمگین نمماید  
 بدین شادم که تیری از گشادان کمان گم شد  
 چنان بر هم زتی هنگامه روز قیامت را  
 عجب گر صاحب محمل جمال که به سعید  
 ندانم تا چه ناشایسته از من تو وجود آمد  
 مگر بر رخم نوری باز کردی چاک پیراهن

زان بصره میکشد خاطر من دیوانه را  
 گویا که کرده است فراموش خانه را  
 که راهی بیست در خلوت سرای دل معنار  
 کرمهات صدها لشکری بهم نزد است  
 ز اشتیاق رهائی پری بهم نزد است  
 که روزگار مرا دیگری بهم نزد است  
 میخواهم از تو آنچه در آب و گل تو بیست  
 هر که باغم خلوتی دارد بروزن دشمن است  
 هر که چشمش بر تو افتاد است با من دشمن است  
 خاکستر وجود مرا سوز اولست  
 بر سینه داغ شمع شب افروز اولست  
 بیگانه چنان که مگر دور اولست  
 این مهر و این محبت و این سخن ندارد  
 دیوانه رنجیر نو در بند نگنجد  
 در حوصله حلم خداوند نگنجد  
 شمشیری که از آل بوی خون دیگری آید  
 شکر دین جنگ میبارد بخشم و کین نممانند  
 شهنش ما در دل مردم و آنجا نشان گم شد  
 که اکثر نامه اعمال مردم زانمان گم شد  
 جزای آنکه جواب آلوده ار کاروان گم شد  
 که با فوسم زدست افتاد و زان از میان گم شد  
 که عالم در میان یا سس و از غوان گم شد



«چو ز» تا کنی جرعه در کام این ناشاد ریز  
 ناز بستان بر خوری ای بادشمنی خار و خس  
 چه شتابست در کرشمه و ناز  
 بر خاک آستانش حیران زبخت خویشم  
 اظهار نکرديم و از ناز نديديم  
 هر چند که آورده زینداد نگرديم  
 چون بشکده کهنه بزديکي کعبه  
 ما حلقه گوشان با سیری چو در افتيم  
 گنه شد فراموشم از دیدن تو  
 مرا گهتی سراز زانوی غم برداشتی آری  
 و خساره بر فروخته در کتاب من  
 خوش نفیس است ایستماع دل تدائاتی نگر  
 میلم جان در هوای یکه نگه بسناں زمین  
 آتش ز شکوه بر دل اندوهگین مزه  
 ترسم که نارین دلت اندوهگین شود  
 بکچند خویشتن درد دلم زود میرسید  
 باز بدل تا که میبانی که نا ما نیستی  
 ای عشق که کافرم بختیای نمی  
 هر وقت که هست میتوان گشت مرا

آخر آب رختی بر آتش بیداد ریز  
 کز ره شبرین رمودی بر سر فرهاد ریز  
 من گرفتار و روزگار دراز  
 چون آن گدا که بنی بر تخت پادشاهش  
 سوتی ز نگه داشتن راز نديديم  
 این نیست که از عدلستم شاد نگرديم  
 گویا که خدا خواسته آید نگرديم  
 همت نگاريم که آزاد نگرديم  
 و گره ز شرمندگی مرده بودم  
 سراز زانوی غم برداشتم چون در کفن رفت  
 امروز خویشتن بر آمده آفتاب من  
 از دیار بندش و نا ما از سودائی نگر  
 ما خریداری که مجلس شد مدارائی نگر  
 نورخ نگر بی نفس آتشی مزه  
 بر اعتبار خاطر ما آستین مزه  
 چون حا کمی نه ناره رسد در ولایتی  
 در کجائی چند روزی شد که بیدایستی  
 تعجل قتل من مفرمانی نمی  
 از راه رسیده باسای دمی

### نوری نشابوری

هلال خواست نمود حلقه درت سب عید  
 ردور ست و حیالی ولی بهم رسید

## نوری مازندرانی

هر آه که سرزد از دل ما شد برقی و سوخت حاصل ما  
شعله شوق تو شد در دلم از گریه مزون \* \* \* آب با آتش آن کرد که دامن نمکند

## نوعی جنوشانی

سر ز شد از ناله لب بی لب ما  
چو از خیابان معوه سدی وصال طلب \* \* \* تیره که زگر ناله مکنجد لب ما  
ز دیده عیب بهفتن که دل حوت بیفی است  
بدل چو در سگرم ملک و مان من تنگست \* \* \* مقصص حویش گوی می ده و کمال طلب  
ز دوست غیر خیالی ندیده \* \* \* بر نه عشق ندزد ملک و مان طلب  
همیشه چون مژه شد لب باد نریختنم  
لب لبم ز طلب دست در نهایت شوق \* \* \* که دوست یاب و گویم دوست مانند است  
حار و گل گر رانده بگدانه انداز هر چه دست \* \* \* بهان ده تو کز خون دل رو مند است  
ز همین دست در بال کعبه توان شد \* \* \* تذکر می لب مخموره آرزو مند است  
صحت و از ترشح باران هوا حوشست \* \* \* حس گن شایسته ناز و حس خوار است  
هر صفت نه زحمته تنوقت که در می \* \* \* یانصکده نوعی که خانه خانه ما است  
لب حیوان تشنه نیدار را سودی بدست \* \* \* تو وقت صبح خوش ناز و وقت داحیست  
مشابره ناله من بوی تر میآید \* \* \* حوی چاکر رانجن و حاری پارون  
نخچه گو بار قامت بچمن بار مکن \* \* \* خضر هم ناله گریه مطلب دیار شد  
حوال نهوسه همجنون نوسان صد \* \* \* کز سیم و طلت بوی سحر میآید  
نوی شبیه تسدید خسرو گوش شیر بد \* \* \* که گر روی زود از روح و اشک ما  
حوتست ماصدای تیشه درخشان حوتست (۱)

یارب که بباد هیچ دشمن از خاطر دوستان فراموش  
 یا نمیکند مست از شراب عرفان باش \*\* سرو بکعبه و گر رفته ای یشیمان باش  
 دل با دل و سر با قدم و دیده بیدار \*\* هر جای من از شوق نیک جای تو مشتاق

### نوید اصفهانی

طریق مهر با یاران خود یارا نمیدای و گر میدانی از یاران خود ما را نمیدای

### نوید قزوینی

رفت هر جا پاره از دل ز بی پروایم بیدماغی سیل گردید آخر این و برآهوا

### نویدی شیرازی

ز خواب خاسته سرو سپی و از سایه هنوز جامه خواش فتاده در گلزار

### نہال بختیاری

گر آب لعل ترا با تکر آمیخته اند آه حاسوز مرا با شرر آمیخته اند  
 جرم سیمای من و اشک روانم گوئی لحدت سبمی است با قرص زر آمیخته اند  
 نه همین جمع کنند از رخ یکتا دل خلق \* که یریشانی ز سر زلف دو تا نیز کند

### نہانی کرمانی

آه زین شاعران تا دیده که ندارند نور در دیده  
 قد خوبان چو سرو میخوانند رخ آنان چو ماه تابیده  
 ماه قرصیست تا تمام عیار سرو چو بیست تا تراشیده

### نیاز جوشقانی

ار بقراری دل دیوانه ام میرم گردیده تو روی بریوار حویشر  
 بقدریم نگر که هیچم خریدوم سرمده ام هنوز خریدار حویشر

نه چون یروانه زوبال و پریم سوخت	نه چون شمع از غمش پاتا سرم سوخت
چنان افروخت جسمم از تب عشق	نه هم بالین از آن هم بسترم سوخت
غمش از هستیم نگذاشت چیزی	که بعد از پیکرم خاکترم سوخت
** گفتم شبی چو شمع بزدت قدم نهی	** این رحمت روزی من حضرت صیب نیست
** برده نشین آن نگار ماه جبین است	** برده عالم دریدار پرده نشین است
مهر فلک کاش روی خویش پوشد	روی تو خورشید آسمان و زمین است
** نامه کمر زین که نرسد تو زلفت بگسلد	** تر زلف تست اما رشته جان منست
** سرگران از برم آن رهزن دین میگذرد	** حیف ازین عمر گرامی که چنین میگذرد
** دل یریشان صخره طره او شد آری	** در حسن تیره شبی جای پریشانی بود
** تا سر زلف پریشان تو بیوست بهم	** داد اسباب پریشانی من دست بهم
** گریه عاشق شدی خور نمیگردیده	** کاشکی در پی اینکار نمیگردیدم
** حالت مرغ گرفتار نمیدانست	** گر ندانم تو گرفتار نمیگردیدم

### نیاز شیرازی

ریک خشت و گل آخر خاره کردد	چرا آن کعبه این تخته کردند
** از دیو حرم شدن روی بمصورت	** در ره پیر حرمانت ز راهی

### نیازی صفوی

بیک گریه زلیخا و تنی دل ماز	چنان ربوند که یوسف دل زلیخا را
** از من بللی سرکشی گره در هم در خون کشی	** ناز ز ایازای نازنین خوش باشد از محمود نه
** آفسوس عاشق من بود در کیش عاشق حویلیها	** خون مرا پامال کرد از دست برهم سودی

### نیازی دهلوی

مردم و نشست از یا آه غمنا که هموز	بود محزون چو شمع کشته از خاک هموز
-----------------------------------	-----------------------------------

## نیر ایزدی (مصدر)

چو جان دو بر گرفتم دلبر خانانه خود را  
 ز شور عشق و سوز دل به پیش هر کس و نا کس  
 آن یار نه میبودی گاه از تو و گاه از من  
 اید دولت روز افزون جاوید نخواهند ماند  
 اینخواجچه ملاف اینقدر کز روز ازل گردید  
 چون نگذرد غم بست اینخواجچه اگر باشد  
 تو مست می غفلت من نیز بحواب اندر  
 در خانه چو درد آید هر چیز که در یابد  
 بر رخ و زلفت را تقسیم به نسبت کن  
 گر در مکده سندی برای من و تو  
 ما جستیم رضای دل مخلوق و ز خلق  
 تن مردم سر بایند مو ز یکسو زور یکسو  
 گه نمائند رو یکفره گه گشاید در ز ریمان  
 نامورده پیشه خود ز داری چون غلامان

## نیر دهلوی

در پیش من بروز هجران عید ایش با من بیامد

## نیسان بختیاری

در ثابت و سیاره گردون بحدی باش کتابصرعه ندانم یکی دانه اندازد

## نیسان همدانی (مصدر)

هر که با سگی از رودگار باله و حب  
 بخانقاه و مدرسه ز عشق توئی نیست  
 خوش آن بخت معید و رای روش  
 که شد مقول چشمان ساهش





### واثق نشابوری

ایچون رفامت حم گشته یران سگر      رفته رفته زندگی مار گرانی میشود

### واحد اصفهانی

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند      مژگان چو آشفانه مرغ پریده ماند

### واحد تبریزی

میه عیش منی هیچ زیانت مرساد      رو تنائی مهبی چشم بدانت مرساد

چه زخم تیرج نه جران تر طعم چه بود      شربنی بود که هرگز بدانت مرساد

واحد ده چه آتش بارت میگردند      \*\* گم راه شود گرد سرت میگردند

گر آب مه دروان نکوی تو تنو-      گر خاک شود خاک درون میگردند

گر نفس ریوس دل مات بود      \*\* زوی چو مهت ما مایست نمود

باز گسور که نمودن و ربودی دل ما      ناچار دکام مات میاید بود

بر ای نو یوفتاده هم دسمه گیر      \*\* کوتاه کن از ساره ای همه کس

### وارسته چکنی

آنچه بر حسیه بر که دیریه و در کار نیست و نیست

در حقیقت نیست جز انسان که بسیار است و نیست

### وارسته اصفهانی

مژده دادند که میائی و زین شادی مرا      ده حیات رفته آمد هم غم آینده رفت

### واصل کابلی (معاصر)

ساقیا فصل گل آمد می گلهام تو کر / آب تو آتش تو یخخته تو حمام تو کو  
گفته بودی سرت آیم اگر جان بدهی / حظ تو «عه» تو بیک تو بیغام تو کو

### واعظ قزوینی

آنقدر بیضی که من از سزایی دیده ام / ترسه آخر تکر خاموشی کند گو یا من  
از هیچ کس بجز دو ربانی ندیده ام \*\* / خلق زمانه را همه گوئی زبان یکیست \*\*  
زمین برد فرو حجالت محتاجام \*\* / بی زری کرد من آنچه بقارون ز کردی \*\*  
لقمه افتد ز دهن چون بود قسمت کس \*\* / روزی زه فکر کز س دندان ریزد \*\*  
در گهتن عیب دگر آن سنه دهان باش \*\* / از حوی خود عیب معای ندان باش \*\*  
صدحیف نه مایر جهان دیده بودیم / زوری که رسیدیم پایه جوانی

### وافی کاشانی (معاصر)

آدمیت بحسی اخلاقت / حفت این شیوه در جهان طاقست  
کافر بکجوری بیک اخلاق / بهتر از عوس با اخلاقت

### واقف خلخالی

در انتظارت آب سد دل شکم از راه مور گذشت / دست ز دهن برد شمه و ریاده ز گردون گذشت  
در وادی آوارگی به همسلی به همسلی / همده کجا با کسی و راهشده جوی گذشت  
یکصدم سخن گلستان گذشته ای \*\* / شمه هاوز بر رخ گل آب میزند

### واقف هندی

در دمسد از کوچه دلدار می آیم ما / آه کز دارالشفا بیمار می آیم ما  
در سرائع که افتاد سواد زلفت \*\* / هیچ معنوه نگردید و ایرستان در گشت

در فراق تو عجب سلسلهای برهم خورد	بشتر ز قشای و خویان همه گیسو کنند
یسکه مستم بیست معلومم که هستم در قفس	** رور و شب از درین صیاد هستم در قفس
یک قطره دوش کردم و دریا گریستم	** یارب چه چشمه ایست محبت در من از آن
با آنکه در غمت نمودم را گریستم	طوفان نوح رنده شد از اشک چشم من
از قطره کار طوفان دادم ندیده بودم	** از اشک خاله ویران دیم ندیده بودم
چون آمده هوش شنیدم نیامدی	** رفتم رهوش مژده وصلت نماینده دوش

### واقعی مشهدی

ز بزم دوش به ورا حیان رفت بود بهانه حوتی و هر رفتن من بود

### واله همدانی (مصدر)

ندیده ما از نام حجر تو گیان تا بنی جوسر راه تو جمع ما بریشان تابگی

### واله اصفهانی

حشم بره فاصد و گوشه به پیوست	آمد سرم یار و هنوز از ره حسرت
** ماده من و معشور من حدائی بیست	** دل گرفت و گریس نمدهند زهد
** ساعی صد بار باید مرده باید زنده شد	** انداتش هست امشب که بغیر و گه بمن
** باید تکافات تکبج قفس امان	** مالی نگشتند به نگازار که امروز
** حسرت بیری بر من حمل بودم در دل بود	** تا مرا جا در گذر عمر در هیچی بود
** دندان طمع بسته ای کند	** دران اجل لبان و در دندان
** ماه آمد و سال آمد و آرزو نامد	** گفتمی که دهم کام زانت روزی و سه از
** که حاتم مانده است امروزه فردای سگر	** پیر گزیده میران ز در مرا حانی دگر
** با که بود در مرض دار بود فریاده ص	** نیست از عاقل و دیوانه کسم زاهدانی

بجای وعده یکبوسه صدجان دادم و شادم	مبدانم گرم یکبوسه میدانی چه میدادم
منم آن درخت بی برده شکسته، بار و برگم	** نامید سایه هر کس که نشست در پناهم
در قصه ناله زبیر حمی صیاد مکن	** باد ایام زهانی کنی . فریاد مکن
هیچکس بر روی ما نگشود چشم مرحمت	** نانو چشم مرحمت از روی ما برداشتی
یار میرانجید و اله خوب کردی زور و حسن	** قصه تنهای هجران . مجلس نگذاشتی

### واله لگزی

فریاد و هجان و گریه و ناله و آه	چیز دگر است و عشق چیز دگر است
** حسن هر کجا کشد زان لای بر زمین	** عشق به پیش او بود روی یواز در زمین

### واله شیرازی

قص گن داد فراغت رمی ناب دهید	بحر عشرت ستاند و ز من آب دهید
------------------------------	-------------------------------

### والهی بخارائی

در چاک سیله باحر دل حیران کنم	حدیچو گشتم بر آینه دل پیچس کسبه
-------------------------------	---------------------------------

### والهی استرآبادی

آروان بر طلسان زلفکارانند	هیدو پیوسته از آن رسر یسارند
---------------------------	------------------------------

### والهی قهمی

می نید سسکه در سرفوت دل بی کسبه ما	تنده در دینک که بیرون فند بر سینه ما
مانجو طلعیم و جهان مکتب عشق تواند ب	هجر و وصل تو بودند شننه و آذینه ما
چند آیتدوخ من و والهی ز ماده دلی	مجن ارمم تو گوئیم و تو ز کیه ما
** بکنم طمع زدن آن ارم و قرار خود را	** نه تپاچه سرخ سازم زح عشرت خود را
نگشایم از نحصت کف خود ری گرفتار	گر آسمان بسبب زهر اعتبار خود را
غریق وصل و بدم که غیر نام سرد	** چو در آه و زلفکس بر کسب ما

مددغای خود چو گویم دلربای خویشرا  
 بی رقیب سفکدل هر گه که می بینم ترا  
 نه تو صلح هست تسکین نه بهجرانم فرار  
 بظاهر ر نبود یار همفلس ما را  
 \*\*  
 \*\*  
 نمود چو روی نازنین را  
 تا پی پریشش ما ر سحر نمودی لب خویشت  
 \*\*  
 \*\*  
 معزم حلوه چو آنکس خ گل ز جابر خاست  
 چه تا امید ز کوی تو بار برستم  
 \*\*  
 \*\*  
 دومی را هفته ندوان داشت  
 آنکه جر تلخی ندید از شکر کلام مست  
 آنکه تند مقبول در گاهت ییاد مدعی است  
 \*\*  
 \*\*  
 شست تر نو بزم رقیب و می حورینش  
 در حسن و حال روح لیلی از بود خالی  
 \*\*  
 \*\*  
 در کعبتین عشق تو نقش مراد نیست  
 تیره است که کعبه ز ازل آهرا جد حرم  
 گفتم که شرح کن بر من ماجرای تل  
 \*\*  
 \*\*  
 از بی دل دیدم چندان شتاب از مهر چیست  
 گشت حوز آگاه از مور بهام هر که بود  
 \*\*  
 \*\*  
 تو که استغنی بجانی مبروتی  
 ثبات عشق بین کاندور رمانه  
 \*\*  
 \*\*  
 همچو و روانه از جان خسروا گر خدمت شست  
 لب حامش و زبده بر زدیمت  
 \*\*  
 \*\*  
 کم کنم از شوق هر دم مددغای خویشرا  
 در دل خود شکر میگویم خدای خویشرا  
 من ندانم بجاره درد بدوای خویشرا  
 بهان بگوشه چشمه آن نگاه پس ما را  
 بوسید نگاه من زمین را  
 \*\*  
 \*\*  
 میبرد رشک به بیماری ما صحت ما  
 فغان و ناله ز مرغان بنوا بر خاست  
 فغان ز ناله و فریاد از درا بر خاست  
 عشق رسوا و حسن پرده در است  
 \*\*  
 \*\*  
 و آنچه هرگز بر زمانت نگذرد نام نیست  
 و آنکه بومند از دوت در گشت بیخام نیست  
 اگر ز راست بصر بجی ندکی بیخاست  
 مکن ملامت مجنون که عشق نابیناست  
 گویند اسم دلم تو شاد است شاد نیست  
 از یکی حریغ اسیران زیاد نیست  
 از صد حکایتیم یکی اکنون یاد نیست  
 \*\*  
 \*\*  
 دل دهم جان در بر سر اصطار اب از بهر چیست  
 دیگر از من پیش مردم اجتناب از بهر چیست  
 \*\*  
 \*\*  
 مایه هم نیم جان در دل دست  
 هنوز آثار عشق کوهکن هست  
 \*\*  
 \*\*  
 نقص عشقش بنوا گفت که جان شیرینست  
 خاصیت دیدن تو ایست  
 \*\*  
 \*\*

غافل منشین که آه مارا  
 حسن تو اگر پرده نشین شد عجبی نیست  
 صد دشنه نهان در آستین است  
 عشق چون این رتبه دارد قاصدو بیغام چیست  
 ورنه هرگز کس نمیدانست کورا نام چیست  
 کلد معی بر آورد زنگ در دستم  
 بر او غار که دیبال محمل افتاده است  
 شد روزی ما حسرت دید زو دیگر هیچ  
 امشب میراد من بیمار و دیگر هیچ  
 درم قدمی مانده ز رفتار و دیگر هیچ  
 چاک دید این بوسه که گل تهمت بود  
 ز می گو « من حیران شدم  
 از آهم جانگدازی میکند  
 با قدر آسروستان گفته ام  
 تاجاوه گاه شاهد عشق تو شد نام  
 سر سالیس نه بی جواب نهادم نه  
 آشیانه لیل نسیم یازده گفت  
 گرد چسبان تو کردم نه بی کشتن مر  
 رت تا رفیق بر هسون بیاید  
 سرشک از رحم پاک کردن چه حاصل  
 لوزدم دست دمی چون نکه نام وصل  
 دل داشت یقینت از بی همه وصل تعبت

صد دشنه نهان در آستین است  
 طفل نگه دلشد گمرا ادبی نیست  
 عشق چون این رتبه دارد قاصدو بیغام چیست  
 ورنه هرگز کس نمیدانست کورا نام چیست  
 کلد معی بر آورد زنگ در دستم  
 بر او غار که دیبال محمل افتاده است  
 شد روزی ما حسرت دید زو دیگر هیچ  
 امشب میراد من بیمار و دیگر هیچ  
 درم قدمی مانده ز رفتار و دیگر هیچ  
 خانه رستنی تدبیر زلیخا میکرد  
 نگاهم در پس مژگان اشید  
 شکم ندر پرده بازی میکند  
 سرو سساک سر فرازی میکند  
 چهله عضو های نیم ناز میکند  
 تن آسوده که خوب دگرم مآید  
 در حانمان سپران خوب میباید  
 گه کونه و مژگان دراز آوردند  
 ز کنج لب ت حده بیرون بیاید  
 علاجی نکن کن زله خون بیاید  
 حو عطا نمده رت دست گد و بپرزند  
 جلدن به پیش به دست گد و بپرزند

هزاران رشک بر خوشبختی مرغ چمن دارم  
 حشرایم بر نو رسوای دو عالم کردم  
 گریه من بیشتر از صاحب ماتم کردم  
 ز لطف ای هوشین ماه شور و مگذار بر خیزم  
 ز غیرت آتشی ز دیدم و بر خویش افتادم  
 گراوشمعست من ز دلم گراوش رو است من بادم  
 که آخرین نظر است و همین آنکه دارم  
 در وصال زدم انقدر گه دارم  
 حواهم هزار منزل از حور حدی بشیدم  
 کاهتی و سنگی از سر حریف گیرم  
 نظاره صدبار در من حسنه تری کن  
 بسوز محبت بدل او اثری کن  
 رو شرح پریشانی خود با دگری کن  
 ششبه گرد ز در محبت سرای من  
 او دوری میروی اندیشه را دی کن  
 نه برم بگور با خود دل پر شکایت از تو  
 گو فارم چه بهان دارم از تو  
 زین آتش نه در جان دارم از تو  
 که سحر در گریبان دارم از تو  
 تا هر چه بده سکند آرزوی او

هزاران رشک بر سگه کردن نه یارای سخن دارم  
 آرزین کز مرحمت گل میگفتد گوشه بفریادش  
 رام گشتم تو و از دور جهان رم کرده  
 هر کجا ساخت اجل ماتمی ایجاز غمت  
 زینای گلم چون قصه بیرون رفتن از مجلس  
 جومی نوشیدنش تا غیر آمد ناگهان یادم  
 بر صورت که ناشد خواهش برگرد سر گشتم  
 ز دیدن تو چسان زنده را ننگه دارم  
 هپرس کز چه گرفتار کنج هجر شدی  
 هر گه در نا خیالت حلوت بشی شود دل  
 میروم از سر زاده و همان اسکایه  
 در حاله نه بردن بر خون نظری کن  
 شاید که بما سوختگان گرم بر آید  
 من بیدلم ایوالهی آن تاب ندارم  
 همچون در سری مصیبت رسیدگان  
 وقت مردن چشم ننگه او الهی سیدش بین  
 ندی دگر سکر زه گله تا اغایت از تو  
 ننگه تا کی در یوان دارم از تو  
 درون آبی از دلم ترسم بسوزی  
 اگر چه شعله بیتام عجب است  
 یاعتق حور از تر کن ازینم نکوی او



آه از امروز من فریاد از فردای تو	غافل از فردای حشر امروز خون میریزیم
ترا دیده از خانه بیرون دویده	به اشکم بر خسار پر خون دویده
وی کرده زهم صد آتسا بیگانه	نی گشته ز ارناب و ها بیگانه
دلها بهم آتسا و ما بیگانه	این شبهه سکویست که با تدمارا
که ترسم آتسانی را بینی و حجل کردی	نمیخواهم که هر سو نامن بصد رو دل کردی
چه دانستم که دل بسای و آخر دو دل کردی	ترا دل ددم اول گز و ها یلندل شوی باس
که ترسم گز گویم ستمه را و مفعول کردی	مپرس از من حدیث دوری و سوز جدائی را
در ازم غیر ناشی و مهملان من شوی	خونم بر سنگ باده خوری آه تا کی
بیوسته چو کاسه گدائی	مرده گذرت نهاده ام چتسه
شد چو عبادت زبانی	عشق می که نظر وصل ندارد

### والی کردستانی

بعلت حرج مکن جوهر بیانی را	دیده از بهر روح اوست حسد را همه جا
گاه دل سگرم گره هرگز آتسانی را	هر ناخجی که بنشسم بی ری شکست صیاده
گفت بی اول عشقت مرو آزی هست	گفتمت بی تو و دل باز من کاری هست
چون ندادم شد عشق تو در حرم سعادت	چه زین کاشتن و جیال و حردن کردن
گر کشته بی حاصله و ر کشته نا قلم	ترقی تو افرو حین انجی توان و انجس
نی در سر گننده دل سر سوز شوی	ره ریزی سرتی هوای تو سوزد بم
دلی جو رکتی و سیری زیری رکتی	ز من نه گنده ... زه یادگی باع
سزاد باهستی و دست دوست بسای	نیز در قدر گویم گز آوردن حشرید

### والی قاجار

ساقی عرق بجای می ناب میدهد / سر ... آتسم از تبم بهم

### وامق یزدی

گر داد نیاید رتو بیداد توان کرد / آنرا نه زیادش ز روی یاد توان کرد

### وامق اصفهانی

گر همه بر سر خاک من غمناک افتد	**	، آیه سرو توحیف است که در حال افتد
شور تو اگر بسر بپردهم	**	در قبد سر ایقدر بودم
گرمش امروز چو با غیر بصحت دردم	**	شد خجل گفت نه احوال تومی پرسیدم
غیر آگه چو شد از زار نهان من و تو	**	فتنها سازد ازین پس میان من و تو
بخوانش مهربان با غیر دیدم مردم از غیرت	**	چه خواهم کرد بینم مهربانش گر نه بیداری

### واهب مال امیری (عباری)

به پیری خاک باز نگاه طفلان میکسم بپر	**	که شاید بشوم ز آن خاک بوی حرد سالی را
مردانگی زادت دنیا گشتن است	**	نامر و مرد در همین میتون تساحت
بوی حد از لب آن غنچه رهن میآید	**	عکس در آینه با او سخن میآید
آتش امسوده م از کاروان وامنده م	**	همه بار رفته خاک کسرتشیم کرده اند
بیست امروزی جلور دست یسایان عشق	**	در دل سنگ آهن در چیر ما دیوانه بود
دوش در میخانه یکجام شرابم رنده کرد	**	مستی بودم بحسرت افتاده آیم زنده کرد
شکسته که لب حسرت و جسم تر دارد	**	مسافریمت که از حرور رختر دارد
ایکه صیاد مرا کرده نگاهت صحیر	**	با حیرتات که صیدش نشونی مهل میگیر
تو اگر باغ گلی او چمن یاسمن است	**	تا گنبدان جهان هر دو در آید نظیر
نگاهی که سیر نه کند چشمش بوس	**	به بازی که فقیرانه کند دستش گر
تبع بروت نادروی کمانش برسد	**	کار شمشیر بیاید ز غلاف شمشیر



عالمی صید تو گردید چو او صید تو شد در طالع حسنت که شود عالم گیر

### و ثوق الدوله (مستمع)

نگذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها

چو هست حال از نگذرد دائم بدین منوالها

ایام در من حیره شد چشم جهان بین حیره شد

وین آب صافی تیره شد من ماند در کودتالها

دل پر اسعد از ماخیم وز حال بس نازاضیه

تا چون چه راند قاضیه بدیر استقبالها

بش حیرت در هم شده فر جوی کم شده

شمتاد صفت خود شده گشته لها ذالها

مغلوب شده حاصلت بر کشت در حلق و صفت

مانند تعبیر لغت در فرط استعمالها

هم معصم شد بر صلب هم مینم شد اصلها

هم مقلب شد فصلها در مضطرب شد حالها

چون ریشه بود حوی بد بهتر گردد خود بخود

سخن است دفع این درد در نشو کمالها

روز تو بر آید دست حق چو در صر حور تبید ارتفاق

ی تریس و سه از طعن و ذق آسان که اشکالها

این ناله شگبرها ریه چو شمتیه ها

هم نگنجد زنجیرها جسم شکنه غلالها

در حور این غدارها وز حاک این بدکارها

جاری ککد انبارها در کوه تیزها

۷۰۶) (۷۰۶)

در بیان سخن در سیرها از شر مطلق خیرها  
 درین قائم بالعیبها دعوی استغلاها  
 این انبیا و کولها مشنی ددان و غولها  
 در فعل چون معونها در قول چون فوالها  
 بر دیگران تسخر زان خود عیب خود پنهان گسار  
 با خاک و حاشاک آکسار چون گریگان پیخانها  
 گاهی زغم پز مردگان داری غفلت خوردگان  
 ای بدستی چون مردگان در پهنه غسالها  
 گه تند حوی و فتنه جو بود درای و هرزه گو  
 اهد بر بمانی رشت خو در آرمی تمثالها  
 به عاطفت در گویش نه مردمی در حویشتار  
 رفت آروی از رویشان چون آب از غرناها  
 تا مردمی آیدشان کفر و دانت دیدشان  
 بیاب زهر آگشتان چون خنجر قتالها  
 گو عزتی راحت رسان دور از محیط این حصار  
 تا وارند گوش و زان زین قتلها و قتالها  
 رخت از محیط مردگان ندیم شهر زندگان  
 چون اخذان ناسدگان چون جوهران سبالها  
 هر صبحدم در گویشان ندیم نظر بر دویشان  
 که مطلع رویساب مسجور گردد قتالها  
 صراحت داری این طبع کمالی مفتاح انصرح  
 ز آروی من لاج و لاج گفتند در قتالها

باز ۷۰۷ هـ

گر گذری هست و نه در گوی تست بر خطاست  
 و نظری هست و نه بر روی تست قاجاست  
 آنکه سجید رحمت را بمساحه راستیاء  
 گفت که همسنگ تو روی تست از تو کاست  
 آنگل صد برگ و همه برگ و ساز گریه باز  
 برگ و نوایش ز گل روی تست بیخواست  
 شوه اسد خونی و باز و عیب ای حیب  
 گر همه گویند که آهوی تست این خطاست  
 خلق تو گر یکسره قهر است و کین دلنشین  
 با همه گر حور و جفا حوی تست دلریاست  
 منع تو شوق آورد ای عوش لب در طلب  
 منع صکته از لعل سحرگویی تست اقتضاست  
 هر چه زین بالاتر اسفاد زین خلقت سکرده  
 شاهکاری هست هر صنعتگر را در جهان  
 مظهر حسنی باغایت که این مفهوم عام  
 هادی کمالک رفائیس است و تیشه میکلاژ  
 از دل و از جان ما هر يك گزینی آن تو  
 دست من بردامن تو چشم من تر راه تو  
 نار دگر بگو چه رضای گذر کسبه  
 ما کیستیم و قوت از وی ما کدام  
 زاهد ما نصحت سپوده میدهد  
 ما اختلاف مبدأ برهان ما و تسبیح  
 ای در قبيله دل و دین ترک و تاز کی  
 تا بشکنم توره و سجاده تو کنیم  
 تا ادعای دفع قضا و قدر کنیم  
 گر داده بگذریم و ز ساقی حذر کنیم  
 بدر که ای مساحه را مختصر کنیم  
 دست حفا خیرین دلهای تو کنیم

مهر که کردند عاشقان . ماهم ز پشت معرکه گردن دراز کن

### و ثوق الوزاره (مأسر)

بگشاید پوشیده رخ از خلق جهان ماه منست و آنچه سوزانده دل پیرو جوان آه منست

ای شیخ خدا شناسی ما \*\* مانند تو هاپو ندارد

اندر قدمش نثار جانرا آن کیست که آرزو ندارد

### وجدان تبریزی

بر زمین توان مکنند هر که را برداشت عشق صورت منصور را بردار میباید کشید

### وجدی خراسانی

ای آنکه بدلبری نونی بالا دست عمریست که گشته ام بدامت پابست

پای سرم نه که فکادم از پای دستی بدلم رسان که رستم اردست

### وجدی هندوستانی

جز گریه نیست کار دل درد ناک ما گوئی که ما سرشک سرتندد حاک ما

### وجهی کرد

میگفتم عشق و می بدانسته چیست میگفتم یار و می بداناسم کیست

گر عشق آنست کی توان ما و بود ورنار ایست کی توان بی نور نیست

بر دانت سینه زده حجاب از طرفی \* \* \* بگشود نگار من نفاذ از طرفی

گر نیست قیامت از چه رو گشته بدد ماه از طرفی و آفتاب از طرفی

### وحشت بختیاری

ای غم دوست چسان ناتوان برده سر نه در حوصله گنجی و نه از یاد رود

وحشت گره از خاطر آورد و آنکی \* \* \* تا دیده بروی دوست بنا سکی

آنروز قبول درگه دوست شوی کز رد و قبول خلق پروا نکنی

### وحشت زوارة

به همیشگی بیکان بدی زخو برود تاب آینه ناشستگی ز رو برود

### وحشتی جوشقانی

بی نیغ یداد نغان یکجان بیرون باید ز تن  
گر خود ز دیوان فضا صد بار هرمان درومد  
اهل نظر بقیمت باقوت میبرد  
خوبانه که بر سر مژگان گره شود  
آنجان گشته ام از ضعف که میافشام  
خاک کوی تو بامداد صبا بر سر حویش  
شب گذاری بدل بحور و خوانم کردی  
آنجان گرم گذستی که کبابم کردی

### وحشی بافقی

حیز و نثار جلوه ده قامت دلور و ر  
چون قد خود بلند کن پایه قدر و ناز را  
عرض فروغ چون دهد مشعاعه جمال  
عصه بکوتاهی کشد شمع زبان دراز را  
دورق گران و لجه خطر ناک و موج صعب  
ای با خدا نخست بینداز رحمت ما  
ای از تو سرخ گشته بخون روی و روی ما  
ما را ز دید گشته و فارغ ز درد ما  
خانه پر بود ز متاع صبر این دیوانه را  
حوازه آتش وی و جوی قریب محیی و احد است  
هر چه گوئی آخری دارد غیر حرف عشق  
گرد، نشیند بطرف دمس آزادگان  
می ز طالع عشق خوردن کار هر بی طرف نیست  
مع مهر غیر نون کز بار خویش  
طی زمان کن ایفالت و عده وصل یار را  
چيست باز این رود رفتن با چنین دیر آمدن  
بعد عمری کآمدی نشین زمانی پیش ما

گر بکشی کفش بکش بگناه دگر مرا  
 ایزد شویند بر سر صد بهنگام مرا  
 هر بی گنم مرده بپنجای خویش را  
 دارم شب عجب بندانای خویش را  
 حق در دلت که نسبت به یکدهس مرا  
 بک یزدان بی هنگام گنم و بلا خود را  
 دست خویش کرده اندچسب دست و پا خود را  
 شود لازم که پندت و معایم بی وفا خود را  
 هر که نشنم در اول بند بکش اندیش را  
 شب همس حصار جان مرغ شکسته باز  
 استیغ تو هر سوخت کجای باز آ  
 دیته کنی بحال دل در دلت ما  
 بوییدی دل شد نجر آن آمدوارها  
 عجب بود اگر جو شمع درم اندکارها  
 مگر نشوند با چه کسان بار مصاحب  
 پست از نادان دین مرا جواب امتاب  
 نفسی گرم شد دیره اجانب افتاب  
 وحشی از دوری آن گوهر ایوب امتاب  
 جو نیک کنی سید هر چه یاد ما کند یارب  
 کجا فاصد من با کماز سدا کند یارب  
 هر چون نازار کنی حیف از تو و حیف از سرب

در قون مدعی میکش ای فده گر مرا  
 شوقم جهان فرو ده که گریح بهای کنی  
 هر جا و هم از گوی تو سر بر دمس نام  
 عمر اند از عمده بعبادتش بیرون  
 بر سر سنگت در شب همس باچاکس مرا  
 من انصر هم که فیکدم تمام صد بلا خود را  
 نه دستی ناشنم در دل نه پائی دانشم در گیل  
 گرای بصفت مبتدی صفا اجانب و فادری  
 گر ندای کشتن آگرم در آخر نور مست  
 گوشت تا میدم دانه زاهد بلا افان  
 که از کز بر سر بار ایائی باز آ  
 سوزن گام برش همه در هلاک ما  
 نام را و در آن زمان گسب آمد بارها  
 باغیان از تو برین گره احلاطها که سر دیم  
 سدا بار دعوی دل آزار مصاحب  
 مژده بر صحن تو هم ساخته بی باب امتاب  
 سکه در اجانس دار شد سخن دانش سوی  
 شمعسان بر گم نشک کداری نازم  
 گویی هر در شائق شد که یارب  
 گوشت ز و ف سوپ نیست همه از رجز  
 باده گر بحال زوری که در جرم برف



ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب  
 مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که میدنم  
 مکن دوری خدارا از سر بالیم ای همدم  
 و صلح میسر است ولی بر مراد بست  
 بازم از نو خم ابروی بنی در نظر است  
 در ره پر خطر عشق مان بیم سر است  
 از چه سرگرم بود شمع تاج ز خویش  
 برویت مردمان زنده راهست آنچنان میلی  
 شرابی خورده ام از شوق و زور آورده میترسم  
 قدر اهل درد صاحب درد میداند چه چیست  
 هر زمان در مجمعی گردی چه دانی حال ما  
 ریح آنهایی که نخم آروزی کشته اند  
 آتش سردی که بگذارد درون سنگرد  
 وحشی آنکس را که خون جگر رفت از راه چشم  
 گلش حسبی ولی بر آه سرد ما میخند  
 اینکه میگوئی فدای شاهدی از درد عشق  
 میتوانم بود بنیر تاب تنها ایم هست  
 آن دولتی که میطلبیدیم در بند  
 چه دید از من که چون بر هم زدم چشم  
 صلاح خویش بانکار عشق بیم لیک  
 تا با آخر نفسم ترک تو در خاطر نیست

وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب  
 ریفانرا نهانی آستین بر چشم تر امشب  
 که من خود را نمیدنم چوتشبهای دگر امشب  
 بر خود بهم چه تهمت شادی که شاد نیست  
 سلف ماه دگر و غره ماه دگر است  
 باخبر باش در این راه که سر در خطر است  
 با چسب زندگنی کز سر شب تا سحر است  
 که ناگه میدوند از خانه بیرون تا سر کویت  
 که بردارد مرا ناگه و بیخود آورد سویت  
 مرد صاحب درد درد میداند چه چیست  
 حال تنها گرد تنها گرد میداند که چیست  
 آنکه نخل حسرتی پرورد میداند چه چیست  
 هر کرا بود است آه سرد میداند که چیست  
 علت آثار روی زرد میداند که چیست  
 آه اگر دانی که تاثیر هوای سرد چیست  
 حال غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست  
 اما جان صبر خود کردم تنکیا ایم هست  
 پر سیده را خانه خود در آمده است  
 چو اشک از دیده گریان من رفت  
 تحملی که شود پرده بوش زدم نیست  
 عشق آن نیست که خود تا نفس آخر نیست

با کمال شجاعت منظور کند هر چه کند  
 ۵۰۰  
 بجز در ترک محبت خلاف عادت است  
 ۵۰۰  
 مریض شفق اگر صد بود علاج بکیست  
 ۵۰۰  
 به تمام طالب و صائم و یار میطلبم  
 بحر فساد محو و حسی از طبیعت دهر  
 ۵۰۰  
 این زمان بارگاه و محفل نشین من کجاست  
 حاتم از قله بر لب آمد آرزوی غم جوهر گداز  
 ای صبا یاری نما اناک باز من بین  
 ۵۰۰  
 فرصت بندگی گیر که نه بسیار گهست  
 ۵۰۰  
 و وقت بجمع از رخ گفتند نشست  
 ۵۰۰  
 ز پیرد کافندی دور است خط عهد آن کشید  
 ۵۰۰  
 خبر ز حضور حور صلاح کند عادت ما نیست  
 ۵۰۰  
 و بصر ظهور مراد است عشاق و  
 ۵۰۰  
 هجر من و غیر از من احقر از تو چه هست  
 ۵۰۰  
 گوشت ز انسانیت با چون بخورد کرد بار  
 ۵۰۰  
 ز صفا و صفت سویت آنگاه بود از بیخ  
 ۵۰۰  
 و در جان و همه استماع دقت است  
 ۵۰۰  
 آنگاه که در نظر ما خانه نیست  
 ۵۰۰  
 در روز و در شب در هر نظر است  
 ۵۰۰  
 چشمه ز غرور آینه چه بیگشتند و رفت  
 ۵۰۰  
 من شیوه های داری من در وقت صفت حسن

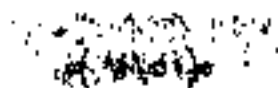
میل این فتنه انصاف از طرفی با ضربت  
 وفا مصاحب دیرینه محبت است  
 مریض یکی و طبیعت یکی مزاج بکیست  
 اگر یکیم و اگر صد که احتیاج بکیست  
 که وجه عنصر و نایب امتزاج بکیست  
 ۵۰۰  
 آرزوی بخش دل بدو گنگن دن کجاست  
 ۵۰۰  
 باعث حوش حالی حال غمیر من کجاست  
 ۵۰۰  
 ریحه شو سگر که یار ازین من کجاست  
 ۵۰۰  
 و از روی دل مرغان چمن سناز است  
 ۵۰۰  
 روح بوسان که تمام دینش نیست  
 ۵۰۰  
 دل امرو چه هست عرصه ناگوار است  
 ۵۰۰  
 کروز چمن نسیم طاقه نیست  
 ۵۰۰  
 علاج خورد تعالی دور در پر هیبت  
 ۵۰۰  
 در چه کردیم با تو چندان حتم و آرزو چیست  
 ۵۰۰  
 و حسن این انسان دور در آرزو چیست  
 ۵۰۰  
 بر نه چرخ ما گناه پای نامرین است  
 ۵۰۰  
 مرد که گوی روی حور من نگردد نیست  
 ۵۰۰  
 نیست که پامان تمام ساخته نیست  
 ۵۰۰  
 زان سبزه های خاص یکی حلوه کرد بود  
 ۵۰۰  
 تهر نگاه حسرت من می آید بود  
 ۵۰۰  
 آه امیر که نمود زده در نه

وحشی بگفتند که غرور آوردن باز  
 غم هجوم آورد و میدانم که زارم میکشد \*\*  
 شب هلاکم میکند اندیشه غمهای دوز  
 زان عهد یاد باد که با ما یکس بود \*\*  
 سیو بدوش و صراحی ندست و مجسمب ازین  
 سالها هم بگذرد و وحشی که سوتش دیگره \*\*  
 پروانه‌ها هم داشت من سوخس خوبش  
 برسم در این دل‌های شب از سبب آهی سرورده \*\*  
 می‌بی صفا بی بینوا و قنصت اگر در بزم ما  
 بلای هجر و درد اشتیاق بیدر گمانی \*\*  
 دعاهای سحر گویند دارم صد اثر آوری  
 چه حادثت بجهت درویش \*\*  
 باوان حدیر سوز او گذر کند  
 معش کسب و مهر و در میان منع \*\*  
 جهان نظری کالر و و داشت بدرد  
 رحمی که این غم‌ده اش بود سمانه  
 آن یادته حسن ندانم چه خطا دید  
 دگر امتسب است آنسب که زین سحر ندارد \*\*  
 هوای باغ مرغان همه بالها گشاده  
 دوزم بجای دگر دل دهم بیاز دگر \*\*

این سرکشی و ناز چرا بیشتر بود  
 وین غم دیگره دور از روی یازم میکشد  
 روز مکر محنت شبهای تارم میکشد  
 بودش گمان مهر و هلوزش یقین بود  
 نبود نافله از پای من سنگ بر آید  
 تا آید زنی که حتم با هم میر یکماه بود  
 ای که سوره ربه آسوده بگذرد  
 زجر ددل بیرون جهد آتش جانی در زند  
 صافی می دیگر دهد مطرب ره دیگر زند  
 کسی زاند که چون یوسف عزیز در سفر دارد  
 در دزد ولیکن کی شب عاشق سحر دارد  
 چکانه یلو همین دارد  
 با نند کش بخواب در خاطر اندر کند  
 عرفی در صعوبات رج سحر کنید  
 لطیفی که زین پیش جا داشت ندارد  
 مهری که باین دسرو یا داشت ندارد  
 کان لطف که دست گدا داشت ندارد  
 مرو باز آن دعاها که بکمی اثر ندارد  
 شکلیج دانه مرغی چکانه که پر ندارد  
 هوی یاز دگر دارم و تیار دگر

بدیگری زهم ایندال که خوار کرده است  
 چشتم از دم تمام آن گردنار دگر  
 شد ظییب دل بیمار مسخا همی  
 گو فکن غمزه او سعی بداجوشی ما  
 مسک آزرده ما خوشترم از راحت اوست  
 روی در روی و سگه در سگه و چشم چشم  
 شرح بازی نه میان من و او خواهد بود  
 کردیم تا نزد تو نماند و بود خویش  
 شمار تو گشت گوی های را از بود  
 من بودم و نمودنی و باقی خیال تو  
 یکوشنه خواهد از او که باشم در انتظار  
 ایستادن نیست بیک مظلوم در هیچ حال  
 زک ما کردی و در مصححت اغیار باش  
 دکه کردم برو فانی او غلط کردم غلط  
 دل نه عشق مثلا کردم حضا کردم خطا  
 یک همدم و همایون ندارم  
 ایست کونتر به چو رجاست تشبیه  
 گشتم ناکی تبیح جان احل گو فصد حاتم کن  
 انجام حسن او شد زبان عشق من هم  
 کرد تجسار جمالی در کلبج خانه صایع  
 چون طفل املک یزد در زار پیسته

چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر  
 من نه آمده فرست تو خورم باز دگر  
 تو برو بهر علاج دل بیمار دگر  
 زانکه دادیم دل خویش بندگان دگر  
 که صد آزار بیسم از دل آزار دگر  
 حرف ما با تو چه محتاج زانست امروز  
 خارج از حوصلة نطق و بیاست امروز  
 گشتم هیچکاره بملک و جود خویش  
 فعلی زدیم زنا گفت و تشوید خویش  
 رفتم صکارا زنه بگشتم بر نمود خویش  
 جا که توئی در آمدن درو زود خویش  
 ز نماییم تعجب طمع باخرمان خویش  
 باز ما چو ز بیسی ما هر که خواهی باز باش  
 انجام جان در هوای او غلط کردم غلط  
 مو حتم خود ز برای او غلط کردم غلط  
 بهمیرم و هیچکس ندارم  
 از گوشه نامی صکه بر زدم بر زانیم  
 بهیار زده بچندین دردم جانورده من دارم  
 رفتم آن نوای نالی بی برگه شد جسم هم  
 ز تشوید من جسم کرد ز حسن خویشتم هم  
 از من میوش در که شمار بیستم



هر چند میرویم بی منزل نقیر نسیم  
 غلط میگفت خود را کشته و درمان خود کردم  
 تابوی منی هست در این میکند مستیم  
 با جامه درانیم ره جامه دران زن  
 زمان کوتاه ما را بخود دراز مکن  
 زن کر همه کس بی کس و بی پارترم من  
 حیات حضر جوهری فکر آب زندگانی کن  
 آنچه و در کار من کرده اندت در کارش مکن  
 من که میکنی لطفی که داری این زمان باده  
 عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یا نه  
 امیدم که شد حرفی مست خاطر نشان یا نه  
 تو مسجوهی که من باشم سنگ این آستان یا نه  
 تر این اندیشه ام که غیر مساند بهان یا نه  
 تو سائین که جوهری گشت رسوای جهان یا نه  
 تا باین غایت مروت سوهائی ای همه  
 با صغنی دمچو من زور آزمائی ای همه  
 عرض خود دردی چه وضعست این گدائی ای همه  
 در هر مرار افتاده است ایسان چراغ مرده  
 حوش خیر باشی که خوش پیغامها آورده ای  
 هر دروغی گز بران بی وفا آورده ای  
 بار صیب من مکن ایست اگر آسودگی

بجان رفت و ما آرزوی دل نمیرسیم  
 طیبیم گهت درمائی ندارد درد مهجوری  
 ما گوشه شینان خوانات السبیم  
 مطرب بوائی ره مایی خیران زن  
 مکن مکن لب ما را اشکوه باز مکن  
 بر بی کسی من سگرو چاره من کن  
 بدست آرز منی جان بخش و عیش جاودانی کن  
 اینکه دل بردی ر دلدار من آزارش مکن  
 در این فکر نه جوهری ما بسامان مهربان باده  
 گمان دارند خلقی که بر خود برها کشه آخر  
 سخن ما قندی که غیر باید داشت بوشده  
 بوند هر آستانی ز سنگی ای من سنگ کویت  
 بهایی تا تو حرفی چند ز احوائ خود دارم  
 گز زسان معنای جمال او کسی و حسی  
 آخری بیگانه خود با آشنائی ای همه  
 جسم و جانم را زهم پیوستگیست  
 و حسی این در روزی دیدار و دلت تا کسی  
 ای غیر دل داری تو همه اما دلت را سوزگو  
 حیر مقدم قاصد حمان صفا آورده ای  
 سازه لوحم منکم باور نگو تا صد بگو  
 بی گویه در دل گره بی ناله نزد بک لب

آتشی در اجان ما ابروختی      رفتی و ما را ز دوری سوختی  
گر نه از یاران بدی دید چرا      دیده از دبدار یاران دوختی  
پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند      نه نودند و باشند بهر مار کسی  
غداک الله مرا کشتی و رفتی      نکو رفتی الهی بد بینی  
ز مقصودم بر آوردی رفیقا      الهی زه سوی مقصد بینی  
چه طور بد زمن دیدی که سویم      مانظوری که میباید بینی  
و بری خاطر اغیار زارم میکنی      من چه کردم کای عین بی اعتبارم میکنی  
گر نمیآیم بسوی بزم از ترسندگیت      زانکه هر دم پیش مردم شر مسارم میکنی  
روزگاری آنچه نامن کرد اسغفای تو      گر بگویم گریها بر روزگارم میکنی  
گر بدان حال من گریان شوی بی اختیار      ای که منع از گریه بی اختیارم میکنی

نوستان شرح بی نشانی من گوش کنید      داستان عم پنهانی من گوش کنید  
قصه نسر و سامان من گوش کنید      گفتگوی من و حرابی من گوش کنید

ترج این غصه حاسور بهفتن تا کی  
سوختم سوختم این قصه انگفتن تا کی

ورگاری من و دن ساکن کوئی بودیم      ساکن کوئی است عریده جوئی بودیم  
عش و زین باخته دیوانه روئی بودیم      بسته در سلسله سلسله موئی بودیم

کس دران سلسله عبر از من و دل شد بود  
یک درفتار از این جمله که هستند بود

برگس غمزه رشت همه بیمار داشت      سبیل بر شکست هیچ گرفتار داشت  
نومه مشتری و گرمی بازار داشت      پوستی بود ولی هیچ خریدار داشت  
اول آنکس که خریدار شمش من بودم  
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او      داد رسوائی من شهرت ریپائی او  
 بسکه دادم همه جا شرح دلارائی او      شهر پرگشت زغوغای تماثائی او  
 اینزماں عاشق سرگشته فراوان دارد  
 کسی سر برگ من بسر و سامان دارد  
 پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکبست      حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکبست  
 هولزاع و غزل مرغ چمن هر دو یکبست      نغمه بلبل و فریاد زغن هر دو یکبست  
 این ندانسته که قدر همه یکساں نبود  
 زاغرا مرتنه مرغ خوش الحان نبود  
 چون چنین است بی یار دگر باشم به      چند روزی پی دلدار دگر باشم به  
 عندلیب گل رحسار دگر باشم به      مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به  
 بوگلی کو که تووم بلبل دستار سازش  
 سازم از نازد جوانان چمن مماشش  
 آنکه بر جامم ازو دمیدم آزاری هست      میوان یافت که بر دل زمنش آری هست  
 از من و بندگی مرا گیش عاری هست      بروشد که بهر گو به خریداری هست  
 نوه داری من نیست درین شهر کسی  
 نده همچو مرا هست خریدار سی  
 چاره نیست و سارم بجز این پای دگر      که دهم جای دگر دل دلاری دگر  
 چشم خون هرنس کنم زیر کف پای دگر      در کف پای دگر بوسه زدم جای دگر  
 بعد از این رای مرا ایست و همین خواهد بود  
 من بدین هستم و آنکه چیس خواهد بود  
 مدعی در ره عشق تو سویدیم سست      راه صد بادیه ما خورد بریدیم سست  
 دم از راه طلب باز کشیدیم سست      ول و آخر اینم حله تدبیریم سست  
 بعد ازین ما و سر کون دلارای دگر  
 ما غزالی بغزلخواهی و سودای دگر

آنچه چشم ز چندان یکدام دگرانت بینم      سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم  
 سایه عیش مدام دگرانت بینم      ساقی مجلس عام دگرانت بینم  
 تو چه دانی که شوی یار به ییباکی چند  
 چه هوسها که ندارند هوسفاکی چند  
 در کمین نوسی عیب شماران هستند      سینه پر کینه ز تو کینه گذاران هستند  
 داغ رینه ز تو سینه فکاران هستند      غرض اینست که بر قصد تو یاران هستند  
 باش هتیار که ناگاه فضائی بخوری  
 واقف کشتی خود باش که یائی نخوری  
 تو میندار که مهر از دل محزون نرود      آتش عشق بجان افند و بیرون نرود  
 وین صحبت قصد افسانه و افسون درود      اینچه حرفی است که سر و زانو چون درود  
 چند کس از تو و یاران نو آزرده شود  
 دورح از سردی این طایفه امسرده شود  
 یار این طایفه خانه بر انداز مناس      عاقبت از لعب حریهان دغال نار میش  
 مشوری نهرد بدیغرفه هم آوار مناس      از تو صحبت بدین سلسله ساز مناس  
 هرگز آلوده بدین شعل بسازی خود را  
 این به کاریست مبادا که بیازی خود را  
 گرچه ز خاطر و حسی هوس روی تو رفت      از دلس آرزوی قامت دلجوی تو رفت  
 اله از ناخوشی حوی تو رفت      من دل آزرده و آزرده دل از که ی تو رفت  
 تو میندار وفائی تو فراموش کند  
 همه مصاحبت آمیز کسان گونس کند

کسی در میان ده چند نایب غم      غم تو را چون سواد خط مانم  
 تو همگی از دلت انجم مناس      ز صحبت جوانب راه ندیده میباش  
 ملاتی جویرا لب نام کریم      ز روز من ساهی وام کرده  
 حسرت غمناک نمانده در صد آه      هر حال کسان شمع سحرگاه



در آنراش که روزی دیده باشی      ز مهرش گرد سر گردیده باشی  
روی آنجا بتقریبی نشینی      سراغش گیری از هر کس که بینی

از بگل تازه که نونی روها نیست ترا      خیر از سر زش خار جفا یست ترا  
رحم بر لب لب بی برگ و هوا یست ترا      البقعاتی با سیرانف بلا یست ترا  
ما اسیر غم و اصلا غم ما یست ترا      ما اسیر غم خود رحم چرا یست ترا  
فارغ از عاشق غمناک نماید بود

خان من ای همه بی ناک نمیداید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی      همده غیر بگلگشت گلستان باشی  
هر زمان با دگری دست و گریبان باشی      ران پندیش که از کرده بشعاع باشی  
یاد حیرتی ما آری و تحیران باشی      جمع ما جمع نباشد چو پریشان باشی  
ما بیاشیم که باشد که جفا تو کنند

بجفا سازد و صد جور برای تو کنند

شب بکاشانه اغیار مییاید بود      غیر را شمع شب تار نمیداید بود  
تا بدیم رته خونخوار نمیداید بود      در پی خون من زار نمیداید بود  
من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست

موجب شهرت دن مایه خود کامی تست

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو      اکمند بو گرفتارم و میدانی تو  
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو      از برای تو چنین زارم و میدانی تو  
داغ عشق تو بدل دارم و میدانی تو      خون دل در مژه مسارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی بشنودم هرگز

از تو شرمندة يك لطف بشودم هرگز

دیگری حز تو مرا ای همه آزار نکرد      چون تو کس در طرخلو مرا حوار نکرد  
از سسها دگری بر من بیمار نکرد      آنچه کردی تو من هیچ ستمکار نکرد

بیتها و اشعار

آنچه سنگین دل بیدار نگردد / آنکه زنگار زنگار / هیچکس بشمهاه آزار من زار نکرد

گر آزرده من هست غرض مرشد من / مردم آزار مکنش از پی آزرده من

روزگار بستد حیرانم و تدبیری نیست / همچو زلف تو پریشانم و شادایی نیست  
از جهانی نو هر سالم و تدبیری نیست / از نعمت سرنگریانم و تدبیری نیست  
تا بخون دل رویت سامانم و تدبیری نیست / چه توان کرد پیشه‌ایم و تدبیری نیست

شرح دردمانگی خود بکنه تفریر کنم / عاجز و بیچاره من چیست چه تو بکنم

جان من کشید شمشیر بلا میدانم / سوز من سوز حمله زخج جفا میدانم  
مسکون مانگین صحرای قفا میدانم / درد من دلشندی سر و پا میدانم  
خرد غایب بود اجزای مرا میدانم / عاشقی همچو مست است همه میدانم

چیز من گریه بکنم که بیچاره شوم / در خون گیرم و از گوی تو نواره شوم

حسرت صبح آید و در حال درت صد روح / در سر گوی و خون کاه ما کانه روح  
درد زهره که شمرد در یک گانه روح / صد دغا گویند و آرزو بشمار روح  
بر مست آید و در تن تووی ز م روح / دور دور روی تو در سر آنچه روح

کسی نشد بپوشد سنگین زلف و نحو نام / جان من بی روشی بستد زنگار نام

باید که در این زلف بماند / سالی حفظ نمکنی زلف بماند  
بگویی که صفت صفت من / مری ، گیسو و نمکنی بر بماند  
باید که در این زلف بماند / امراض هر که بر تو بماند

نه تا زلف من در نظرت آید / صورت سزار من زلف آید

( ۷۲۱ )

گل نوحیز گلستان جهان بسیار است      گل درین باغ سی سرو روان بسیار است  
 قوت جان و دل و قوت روان بسیار است      نه دغیر از نوحوران بیست جوان بسیار است  
 جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است      همه حاهمچو تو ای غنچه دهان بسیار است

دگری اینهمه آزار بعاشق نکند

قصه آزردهن یاران موافق نکند

از چند در راه تو با خاک برآر باشم      چند یا مال جفای تو ستمگر باشم  
 از تو چند ایست طراز مکسر باشم      چند محنت زده و بیدل و مضطر باشم  
 بروم تا سجود است دیگر باشم      باز اگر سجده کم بیش تو کافر باشم

خود بگو که تو کتبه ناز و تغافل تا کی

طاعتم بیست ازین بیش تحمل تا کی

مکن آنجور که آورده شوم از خویت      دیده یوشم ز معاتای رخ بیکویت  
 نکشم از دگر یاد قد دلجویت      سخنی گویم و شرمده شوم از رویت  
 بیست بر دل نهم و یا نفهم در گویت      گوشه گبرم و من بعد نیایم سویت

شادوسس مکن قصه دل آریده خویش

ورنه بسیار شیمان شوی از کرده خویش

جان من سنگدلی دل منو دادن غلط است      چشم امید بروی تو گستاخ غلط است  
 بر سر راه تو چون خاک و باد غلط است      جان شیرین به تمغای نه دادن غلط است  
 دیده در راه روی تو بهادش غلط است      رفتن اولیست ز کوی تو ستادن غلط است

تو به آن که عم عاشق زارت باشد

گر شود خاک بر آن خاک گدازت باشد

ز سر کوی تو با دیده تر حواهم رفت      چهره آلوده بخواب حجر حواهم رفت  
 نظر منمندی از پیش نظر حواهم رفت      گر در هم ز برت شاه حواهم رفت

هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد  
 هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد  
 گرز آزدن من هست غرض مردن من  
 مردم آزار مکش از پی آزدن من

روزگار نیست که حرامم و تدبیری نیست  
 از جفای تو هر سالم و تدبیری نیست  
 خون تل رفته بامانم و تدبیری نیست  
 همچو زلفم تو پریشانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود بکه تقریر کنم

عاجزه چاره من چیست چه تدبیر کنم

حان من کشته شمشیر بلا میداند  
 مسکن ساکن صحرائی خدا میداند  
 هر دو عاشق شده احوال مرا میداند  
 سود من سوحه داغ جفا میداند  
 درد من دلشده ای سرو پا میداند  
 تاشقی همچو هست هست خدا میداند

چاره من کن و دگذار که بیچاره شوم

سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

خند صبح آید و از خاک درت شام روم  
 بود زهره که همراهِ تو بک گاه روم  
 در بیت آید و نامن شهوی زام روم  
 در سر کوی و چون کام با کام روم  
 صد دعا گویم و آرزو بدشام روم  
 دور دور از تو من تیره سر ایچام روم

کس حرا اینده سنگر دل و دلجو نامم

حان من من رویی بسبب که نکم نامم

سینه من در این در دند تدم  
 بر کس دست چو در این آینه تدم  
 بر سر بلذتی بر تویی بر سبب تدم  
 اندای خط متکس ترا آیده شده  
 حرف ناگفتن و نمکین ترا آیده شده  
 الغرض مهر تو و کین ترا آیده شده

تله تله رفته من از عبده آموخته

نمک سنا بر اینها رفته آموخته

( ۷۲۱ )

کل نوحیز گلستان جهان بسیار است      گل درین باغ بسی سرو روان بسیار است  
 قوت جان و دل و قوت روان بسیار است      نه غیر از تو جوان نیست جوان بسیار است  
 جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است      همه حاکم چون تو ای غنچه دهان بسیار است

دگری ای همه آزار معاشق نکند

قصه آزردهن یاران موافق نکند

چند در راه تو با حاک در آن باشم      چند با مال جفای تو ستمگر باشم  
 از تو چند نیست طراز مکرر دشم      چند محنت زده و بدل و مضطر باشم  
 مروم تا مسجودت دیگر باشم      باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود نگو که تو گشتم باز و تعافل تا کی

طاقم بیست ازین بش تحمل تا کی

مکن آنجور که آورده شوم از حویت      دیده برستم ز معاشای رخ بکویت  
 نسکم باز دیگر باد قد ناجوویت      سخنی گویم و شرمه سه شوم از رویت  
 دست دردل بهم و یا بهم در کویت      گوسه گیرم و من بعد بیایم سویت

سویوش مکن قصه دل آزرده حویش

ورنه سیار شیمان شوی از کیده حویش

جان من سنگلی دل سو دادن غلطت      چشم امید روی تو گشادن غلطت  
 بر سر راه تو چون خاک فندان غلطت      جان شیرین به تمنای نه دادن غلطت  
 همه در راه وفای تو نهادن غلطت      رفتی اولیست ز کوی تو ستادن غلطت

تو نه آئی که عم عاشق زارت نماند

گر شود خاک بر آسناک گداوب نماند

ز سر کوی تو با دیده تر حواهم زمت      جوهره آوده بخواب حگر حواهم زمت  
 نظار مکنی از پیش نظر حواهم زمت      گر در همه زیت تمام حواهم زمت

نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت روی باز آمدنم نیست اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم

لطف کن لطف که اینبار چو رفتم رفتم

اینهمه جور که من از پی هم می بینم زود خود را بس راه عدم می بینم

دیگران راحت و من رنج و الم می بینم همه کس حرم و من اینهمه غم می بینم

هستم آزرده و بسیار ستم می بینم لطف سیار طمع دارم و کم می بینم

خرده مر حرف درست من آزرده بگیر

حرف آزرده در ستانه بود خرده بگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم شرح اینقصه بحد و نهایت نکم

پیش کس جز رضای تو حکایت نکنم خویش را شهرة هر ستم و ولایت نکم

همه جا قصه جور تو روایت نکنم از تو قطع نظر لطف و عنایت نکم

خوش کنی خاطر و حشی بنگاهی سهلست

سوی او گوشه چشم تو بگاهی سهلست (۱)

### و حید دستگردی (مصدر)

#### مدیر مجله ارمغان

فرزند خرد را بمشقت بزرگ کن کز رحمت است هر چه راحت رسیده است

ررنه ز چشم دهر بیفتد جو طفل اشک آطلعل بهنر که ترا نور دیده است

پیوسته در نیاز و تقم یابدان پسر کورا یدر نیاز و نعم پروریده است

آسان کشد بساحل مقصود رحمت سخت آن نا خدا که سختی دریا کشیده است

دارد هزار صفر ز پی در حساب حسن \*\* قد الف مقال تو گر در عدد یکی است

از کدورت خانه گیتی صفاتی برخواست \*\* خاست غول رهن اماره معانی برخواست

(۱) این فرد از سومین بند مسط فوق در صفحه ۷۱۹ سابقا شده است

بار اغیار دلازار نمیباید بود همه جاباهمه کس بار نمیباید بود

لاف دانش خلق را آ کند گوش انباشت چشم  
 اینهمه فریاد و بانگ کوس از مغز تپست  
 خاست از جا گوشوار لعل و طوق زر ربای  
 میل کش بر دیده دانش فراوان سد دید  
 جز برای آنکه یغما گر در آید از کمین  
 لشکر بیداد سد در خشتک و تر آتش فروز  
 حافظ برگ و بوبند این خدایان سپهر  
 زین خداسازان بگیتی جز خود آرزائی ندید  
 از کمان آسمان بر بی گنه نارید تیر  
 بر زمین گر حیرتیلی از فلک شهپر گشود  
 بود اگر عیبی بجز یالان بهاد و برشت  
 آسمانان گر چه گردش میکند از خون خلق  
 پایمال پای اوهام و حرافاتند خلق  
 شمع و زاهد دعوی کشف غطا کردندلک  
 در پستاند راز به گردون نماغ آدمی  
 ناهرب آمد سخن از یرده اسرار غیب  
 در سرای خاک جز چابک سواران حشیر  
 دوستان دو روی چون شمیر  
 و رفتند در کف دشمن  
 ( ایمن از دشمنند آن مردم )  
 ما را سر کوی تو بود از گدیزی بود  
 بر منزل مقصود چرا راه بردند  
 در عیصه خاک اینهمه بیداد و ستم چیست

و آنکه لاف از علم بشناسد ز جانی برخواست  
 هر کجا بنشست دانش ادعائی برخواست  
 زر زمین جوی و لعل از کان ربائی برخواست  
 و بر برای چشم بینش تویسانی برخواست  
 هرگز از این کاروان بانگ دوائی برخواست  
 و آنکه هر ذک هر ارد لوائی برخواست  
 یکخدا از هر یاس بینوائی برخواست  
 زین دغل بازان عالم جز دعائی برخواست  
 بر گمشکار از کمان تیر خطائی برخواست  
 جز بی ویرانی شهر سبائی برخواست  
 بود اگر موسی از آن جز از دهائی برخواست  
 آرد هر خلق از هیچ آسبائی برخواست  
 و آنکه مال بر سر و هام یانی برخواست  
 از رخ محبوب محدودی عطائی برخواست  
 راز بر داز فلک جز زائ حائی برخواست  
 زین سخن گستر دیگر حرف خطائی برخواست  
 ادهم خاکی بی گردون گزائی برخواست  
 تا دستد بر دلا سپرند  
 دوست را خصم جان ملای سرند  
 ( ده ز اینگونه دوست رحدر )  
 بر چهره دلجوئی تو بود از نظری بود  
 سر منبری از هسته و اگر زاهدی و د  
 در گری افلاک اگر ناز گری بود

افسوس که جز بی ثمری نیست و حیداً  
 هیچ دانی بچه آن تنگ دهن میماند \*\*  
 هر که بیند سرو جان در قدمش افشاند  
 عبت ز کوه نمیجویشم بچشم امید \*\*  
 وفا و مهر دو مرغند از آشیانه قدس  
 سپید بخت در این روزگار دانی کیست \*\*  
 رسید هر که بدانشوری ز نادانی  
 باع بگذرد و بگسای چشم هوش و بین \*\*  
 چگونه خرم و خندان بمهد آسایش  
 ولی چو باز شدش چشم و گوش عالم پس  
 کسیکه گوش خرد هم چو گل گشود بدهر  
 و گر چو خار زمان نیز کرد و گوش بست  
 سالها در ره طولای سر منزل علم \*\*  
 زاد ازین حمل چنین روزیسه ورنه و حید  
 از درم دوست فرار آمد و بشا حنمش \*\*  
 آموختیم تجربه از روزگار خویش  
 آزاد نیست با همه آزادگی نه هست  
 هر جا که یار ماست همانجا دیار ماست  
 ای چشم خرد بکار بینا باش \*\*  
 ای تیغ هنر برهنه بیکر شو  
 تو برتر ازین سپهر میانی  
 از جامه تا کسی مجرد شو  
 ما را اگر از کشته دانش ثمری بود  
 لب غنچه و خونین دل من میماند  
 روی محبوب با معشوق رطن میماند  
 مدام دیده ام از کوه مدمد خور شنید  
 که هیچ دیده ندید و هزار گوش شنید  
 کسی نه روسیه از جمل زاد و نادان مرد  
 بچاره و چه غم رخت جان ز ساحل برد  
 که غنچه تا بچشم بود چشم بسته و خرد  
 غم زده بود و کسی خاطرش نمی آزد  
 منبع ناخن گلچین گلوی خویش سپرد  
 تنگ استک گلاب روان چشم افشاید  
 به درباران بزم مرد و بز خزان افسرد  
 ره مریدیم ولی طی ره از یهنا بود  
 تره حتی کسی نیست که مادر ز او  
 سر سودا زده دریای بیندا ختمش  
 در دیده بهتر از گل اغیار خار خویش  
 سروی که بر نمیدمد از جوینار خویش  
 مقصود ما ز شهر و دیار است یار خویش  
 ای بازوی معرفت توانا باش  
 وی یای شکوه پهنه بیما باش  
 هم درتر ازین سپهر میا باش  
 وز ترست گمان میا باش



زشتند اگر کهان توزیا شو  
 در کار خود از کسی مدار امید  
 تا سرسائی بافسر خور تسید  
 بر بند ز همرهی مردم چشم  
 تا چند زبون جانور تا چند  
 خواری مکش از زمانه ریمن  
 چو خضره جواه زندگی بر خویش  
 بی یرده نگوی راز پنهانی  
 در پرده شدن چو زل ز نامردیست  
 مستی است اثر برستی توام  
 مایوس ز دفتر سماوی شو  
 بزار ز حور عین و جنت شو  
 کی شاهه نهی ز خدمت مسجد  
 به بار نکش رشیح و مسلم شو  
 نه بنده خلق باش و نه حواحه  
 نه سالك مسلک تقاضا شو  
 به حللی خدا برا سخون درکش  
 بر خلق بعدل و داد کوتش کن  
 امروز زمانه راست هردانی  
 آئین و طریق زندگی اینست

بحرتم که چو راه بازگشت نیافت  
 اینست اگر سرای بقا من برانمزم  
 گوینده خموتتم و آزاده اسیر  
 محتس که بدل جسسه بود راه از چشم  
 کز سر دو اسه سوی ما راه بسپرم  
 فرزانه ذلیل و بزرگ محقرم

از بزرگ و ساز عیش تپیدست و ناتوان  
 از کشتی امید بطوفان حادثات  
 شکسته تیشه ستم جرخ خامه ام  
 هر روز نا امید و بفردا امیدوار  
 هان ای حسود از چه بس رشک میبری  
 بر قامت کعبین تنده از بار محنتم  
 بر ناله های رعد صفت خاسته زدل  
 ای کنگر سر تنکسسه چه میجوئیم ز جان  
 ای آتش فضیلت و دانش خموش باش  
 لا طائست و هذیان شنایا گوش حلق  
 هم ننگ روزگار نم روزگار را  
 حرص از بدست رانده شد از آستانه ام  
 منت رحس و ان جهانسان نمیکشم  
 گر در سراب زهر دهم نسه کام جان  
 خوشا طرف چمن روی دوسان دیدن  
 شکایت غم دوران دوسان گفتن  
 ره رجه جرسح عشق گوش برسن  
 صلاح این نظر باز حسنم از منظور  
 زگره تنگالی حیزد اندرین گلشن  
 عید نورور حم آمد صنما جام تو کو  
 نو برش جامه بر اندام تو می بسم ملک  
 مهر من گوشش من جوشش من ایبهجه هست

وز سار و برگ محبت وز حمت توانگرم  
 بشکسته باد بادتم و نگسنه لنگرم  
 بیچینه باد کشکمش دهر دفترم  
 داد از جهای یاس و امید مکررم  
 آخر بهام خشکم یا دیده ترم  
 یا تیر رنج جای بدل کرده تا پرم  
 یا برق آه بر زده سر خرمن آذرم  
 وی منطلق بریده چه میخواهی از سرم  
 تا چند سوز و ساز نه آخر سمدرم  
 من طائل آفرینم و معقول گسترم  
 حق میدهم اگر بدهد راه در برم  
 محل از دل نجست ره بار بر درم  
 عشوه ز مهوشان سمر نمیخرم  
 زهر است آب حضر ز دست سکندرم  
 رگلش رح جانان بوسه گلچیدن  
 حدیث مملکت جم ز جام بر میدن  
 ره رجه جز رخ معشوق چشم پوشیدن  
 نمود روی که رخسار دلستان دیدن  
 چو غنچه لب مگشا حر در ای خندیدن  
 می من مطرب من نقل تو بادام تو کو  
 نس لطیف است نمی بنمس اندام تو کو  
 حور زوهر تو الطاف تو انعام تو کو